



فصلی دیگر

1

پاییز

3

خاموش

5

فردا

7

زمره های جوانی

9

مثالث

11

فاصله

13

باران

16

گمشده

19

جاده

21

سکوت

23

همصدا

26

سوغات سفر

29

زیر لب

31

روز

33

گلگون

35

معیار

38

برای باغچه

39

نوازش تو

41

خدا حافظی

43

در این فصل که می رسد از راه

46

زیر باران

48

بخوان

50

... خوابیده

52

روزهای زمستان

54

واژهء مجهول

56

مادربزرگ

57

آن لحظه

61

خیابان

63

تبعید

65

آوازمرگ

68

بوی راه

70

چگونه به فردا سلام گویم

72

دانهء نارس

74

واژه های یکشنبه

76

نیمه شب

78

گیسو

79

خوشهء اقاقی

80

روز والنتین

82

شکفتن مه

84

از سرزمین دیگر

85

نگاه کن

87

تابوت فردا

89

پرندۀ اعتراف

91

حراج

93

چشم انداز بهار

95

عروس باغ

97

رابطه

99

تجاوز

101

بهار

104

فصلی تازه

107

فصلی تازه

شہلا بہار دوست

ہامبورگ آوریل 2006

شهلا بهار دوست / ۱۳۳۸ / تهران / ایران

فصلی تازه (مجموعه چهارم سروده ها)

هامبورگ

۲۰۰۶ میلادی - آوریل / ۱۳۸۵ خورشیدی - اردیبهشت

نام کتاب: فصلی تازه

مولف: شهلا بهار دوست

چاپ اول / ۵۰۰ نسخه

قیمت: 10 یورو

فصلی دیگر

میان کوچه پس کوچه های افکارم

حرفهای تو انباشته

در خیالم با غروب می ریسم

می ریسم تا نیمه شب

بغض هجوم می آورد

ساده اشک می ریزم

دیوارها را بدوش می کشم

حصارخانه ام را بلندتر می کنم

بلند تا بیگانگی خورشید

با تمامی که ناتمام می ماند

با وجودی لبریز از ما به باغ خاطرات می روم

روی درختی می نویسم:

این نیز بگذرد

پاییز

نفس سوزان پاییز، تبسمی تلخ بر شاخه

نگاهها در کوچ، اندیشه ها زرد

شب و هجوم سرد تنهایی

سبز را غبار می گیرد.

دلَم برای درختان می سوزد

چشمهایشان خیره بر برگها

خلوتی غمگین و فرودی تکراری

نوشته بودم:

از برگریزان بیزارم

نمی دانم، شاید درتلنگر پاییز

پرتاب من از قله به دره نقش می گیرد!

در همین فصل بود

که نیلوفرآبی رازش را روی آبهای مرداب عریان کرد

او، نگاه یخ زده ی برگ

ترس فرورفتن در مرداب

می گفت:

خود را محکم به او می چسبانم

مثل زن و کودکش

خاموش

خوابش شکسته، رویایش پاره پاره، من آشفته

و

سحر باز خروس می خواند

دور است، دور

آن که سوسو می زند

هراسش از باران، از باد، از زنجیرها

خاموش، خاموش، خاموش

همه جا خاموش

کلیدِ قفل سکوت در دلی پنهان

دور است، دور

آن که سوسو می زند

و خروس می خواند

شب هنگام، مرد تنها، میان نوشته ها، خیره به زنجیرها

و قفلی که در انتظار کلید زنگ می زند

من هنوز آشفته، رویاها پاره پاره، خوابها شکسته

و باز دلم می گیرد

فردا

فردا شاید هوایی تازه
روزی آفتابی، شبش مهتابی
از آسمان ستاره ببارد
فردا شاید سماور در جوش
عطر شیرینی در اتاق
گل‌های تازه روی میز
پنجره باز شود
فردا شاید وصلت دو نگاه

پیوند سروده ها، آوای خنده ها

من و تو، صدای بوسه ها

نه، فردا روزی مثل امروز

من و اندیشه هایم

من و سمباده و زنگ تکرار

چه باید کرد؟

روز پرهممه، شب سرد

رختخواب جان گیر و تاول سکوت روی دیوارها

خسته، ناآرام، تکرار و تکرار و تکرار

امواج در خروش، ناخدا سرگردان، کشتی بی بادبان

دستم روی کاغذها نقش ساحلی می ریزد

چشم خیره به ابر های هرزه

و باز درانتظار یکی دیگر به فردا می زنم

زمرمه های جوانی

چرا کسی نمی گوید؟

چرا کسی نمی خواند؟

کجاست پدرم؟

می خواهم سر بر روی شانه اش بگذارم

تا می توانم گریه کنم

به او بگویم:

آری پدر، راست بود

زمرمه های تو در شبهای جوانی

من همه را دیدم، به من پیچیدند

مرا کوبیدند، مجاله ام کردند
بی رحمانه کنار دیوار با چشمهای باز سوراخ سوراخ کردند
و بعد

آری پدر، خودت گفته بودی
”عشق ورزیدن موهبتی الهیست“

و من خیلی ساده خواستم دوست داشته باشم
وفادار بمانم

اما، نسل من، نسل آواره گان است

پدر تاریخ هنوز تکرار می شود

لاک پشتها هنوز در صف اوّند

و من بار دیگر خطّ سوّم را می خوانم

پدر کاش بودی

تا با هم برگهای پاییز را از میان باغچه جمع کنیم

کاش بودی تا اشکهای یخزده ام

روی شانه ات سرازیر شوند

کاش بودی و زمزمه های جوانی را تکرار می کردی

مشت

آواز شبانه، آلوده به تنهایی

تیک تیک ساعت، مه آلود

گاه صدایی می آید

از خانهء من نیست

لیوان چای روی دامنش ولو، هل می شود

اما می خندد!

به پنجره می کوبند، از جا می پرم

مه اتاق را تاریک کرده

در دستش خیسی یک دامن

می گوید:

باران چه تند می بارد!

جایی میان حرفهایش دروغ چمباتمه زده

مرا می بوسد!

صورتش از عطر دامن پُر

نگاهم سرد، خنده ام تلخ، نفسم تنگ

چندشم می شود!

زیر دوش می روم، گونه هایم را می سایم

آب بوسه های هرز را می برد

به پنجره می کوبند، می گشایم

در مه کسی نام مرا می خواند

فاصله

نامم را که می خوانی

سرفه می کنی

تغییر صدا می دهی

بعد رنگت می پرد

دستت می لرزد

مرا پس و پیش می نویسی

بعد جایم می گذاری

در حاشیه ذهننت مرا نقاشی می کنی

آنگونه که می خواهی
چشم بسته مرا می خوانی، تفسیرم می کنی
برای تفکیک من از من، مدام در ارتفاع ذهنت می پری
گاه خط شکسته و منحنی از من می سازی
گاه بی نقطه، تگه تگه ام می کنی
سرت را که پایین می اندازی
مرا رسم می کنی
کلمات برهنه ام را خط می زنی
باقی را می شویی
در نقطه یی دیگر چشمانت به من خیره می شوند
آرام روی آن صندلی خالی می نشینم
استدلال پابرنه است
اتاق دیگری وجود ندارد
قصه ای با زبانی عریان و واژه هایی ساده می گویم
اما، پنجره باز است و بادی که می وزد
دور حرفهایم می پیچد، همه را با خود می برد

از جا بلند می شوم
کارهای خانه در انتظار من
پکی به سیگارت می زنی
بقیه صفحات روزنامه را می خوانی!

باران

سایه غروب، ملافه های نمدار روی طناب

من به بارانی که می بارد دشنام می دهم

دل‌تنگ نیستم، اشکی نمی ریزم

اما، باران تصویر می سازد

نمی فهمم زیباییش در چیست؟

روی میز شمعی می سوزد

اتاق سرشار از بوی عسل

من با حوصله تجربه ای دیگر را ورق می زنم

در گوشه یی می بینم، کسی مثل کسی نیست
سعی می کنم با همین شروع کنم، بنویسم
هیچکس مثل هیچکس نیست
باران دیگر آب نیست
زن مانند مادرش نیست
مرد مانند پدرش نیست
نوشته هایم زیر باران می دوند
آنجا کسیست
با زیرکی بلند بلند آنها را می خواند
پشت شیشه، نگاهش می کنم
حرفهایم تکرارکنان در گوشه ای از شب تاریک می شود
باران دیگر باران نیست
هیچکس مثل هیچکس نیست
من شکل عصای مادر بزرگ
روی خیابانهای مسدود، اندیشه هایم را بدوش می کشم
زیر لب زمزمه می کنم

من هم دیگر من نیستم
امشب باران مانند همه مردان است
با رگهای برآمده گردنشان
آنگاه که مردانگی شان را به تاریخ پیوند می زنند
و در خوابی هزاران ساله
نقشی از من و تو در رویاهای زنگ زده خود می بینند
که به نیستی رسیده، باور ندارند
از تلاش باز نمی ایستند، مدام دست و پا می زنند
آه ه ه ای باران، ای باران
خسته ام از تو و تصاویرت
از پشت شیشه، دو دست گرم روی چشمانم می نشیند
و
در گوشم ساحل داغ خزر را زمزمه می کند

گمشده

از کدامین قله پرید

بر کدامین موج نشست

سوی کدامین جاده سرازیر شد

که دیگر کسی او را ندید

مادرم روی نقش تابلو ها او را می جست

پدرم میان نوای ساز

و من میان خطوطِ دفترم

به یادش که می خوابم، می بینمش!
با او می پریم، به دورها
به سرزمین بی دیوار
به تانیه های بی هراس
کنار مردم بی بغض و حسد
بعد خنده اش را با من تقسیم می کند
در گوشم ترانه ای از دلدادگان می خواند
لحظه ای دستم را می فشارد
من لب به سخن باز
امّا، باد بیرحمانه درختان را می لرزاند
من از خواب می پریم
دیر وقت است، سوی شما می شتابم
شاید کسی او را دیده باشد

جاده

من و درازای لحظه های بی تو
ایستگاهی خالی، سوت سکوت
کسی که جا مانده به صندلی خالی خیره می شود
مسافر شب خواب را گم می کند
رویایی به کوتاهی شبهای با هم، سایه ها را رنگ می زند
ابرها را از آسمان پاک می کند
با کاغذهای نقره ای ستاره می سازد
خنده اش را جای ماه می آویزد

و جاده آن جادهء دراز در رویا نمی گنجد
ساعت زنگ می زند
تنی خسته از بار شب کشان کشان سوی روز می رود
خورشید پاییزی چشم را می زند
گویی جاده را هی می کشند تا درازتر شود
غریبانه در مداری که هی بزرگتر می شود، می چرخم!
نه، دور می زنم
به جاده نگاه می کنم
کسی می رود
دستش را هنوز می بینم، تکان می دهد
روی صندلی خالی باد کتابی را ورق می زند
من خواب آلوده از ایستگاه دور می شوم

سکوت

... و در آن دم سکوت کردم

هفته به پایان خود رسیده بود

من سرشار از خوشبینی

هنوز در پس دیوار گل انتظار را می بوییدم

اما، در آن برهوت کسی نبود

تا سرخی چشمهایم را با او قسمت کنم

و

من لبخند زدم، با ستاره ها رهگذر شب شدم

زمزمهء واژه ها بر لبم آرام گرفت
نگاه پر اضطرابم میان پيله های سکوت نشست
قلم بی رنگم لای کاغذها خوابید
از تکرار گریختم و لبخند زدم
دوش هفته سرد بود
شال من، آلوده به فقر، آستانه بی چشم انداز
بازیگر نقش من، خسته از رنج من، جنازه ام را برداشت
پرده ای رویم کشید، بی رنگی ام را به زباله انداخت
و روی کاغذهایم نوشت:
” قلبم را پنهان می کنم
در اتاقی که دریچه نیش نیست
از مهتابی به کوچهء تاریک خم می شوم
و به جای همهء نومیدان می گریم
...ای قلب دربه در! از یاد مبر
که ما - من و تو - عشق را رعایت کرده ایم،
از یاد مبر، که ما - من و تو - انسان را رعایت کرده ایم “ *

آه ه ه آری

پایان هفته مرگِ آفتاب بود

خشکی دریا، آخرین برگ هم از تنها درخت افتاد

من با تمامی دردم سکوت کردم و لبخند زدم

۱ – سه سرود برای آفتاب از احمد شاملو

بمناسبت روز جهانی حقوق بشر

همصدا

طعم صدای من گویی به دریا ریخت

هول درونم زمین را لرزاند

و آسمان با تردید من هوای گنبدیه را عرق کرد

فرسنگها دور

پاروزنان پیر

میان قایق های کهنه

زنان و دختران را سوی آن جزیره می رانند

که شبی توفانی خشمگین، آغشته به قهر زنی میان آن فرو نشست

و

مردان را در گردابهای وحشت پیچاند

از آنروز می گویند:

جزیره نامی را می خواند

نام زنی!

مردان هنوز در کابوس آن شب

زنان را قربانی جزیره می کنند

و

خونشان را بر چهره زمختشان می کشند

و

اینجا کنار تو خورشید سرد است

خلوتی غریب!

اعتراف بی انتهاست

فریاد برای رهایی بغض است

گاه روی گونه ای می غلتد

گاه عددیست که با سکه های کهنه صفر می شود

گاه بوی زندگی است در آنور دیوارهای بلند

آه ه ه

با احتیاط آسمانِ سنگینم را ببین

ستارگانش در هذیان تبی سوزنده، ماهش با باران آمیخته

دستت را روی گونه ام بنشان

و

برای خوابهای آشفته ام رودخانه ای جاری کن

سوغات سفر

چراغی، دفتری، اتاقی پر غبار

بی اعتنا به صبح که در راه است

به حقارت حلقه های پیچیده بر خود می اندیشم

طاقت مفهومی فراتر یافته

باور به ایمان رسیده

به هیچ عادت نکردن

به هیچ دل نبستن

با واژه ها گریه کردن

با واژه ها رقصیدن

عریانی، جدال، تعادل بین ما

درک فاصله است میان تولد و مرگ

چراغی، دفتری، اتاقی پر غبار

تجربه، سوغاتی سفر، خاطره ام کجا می رود؟

من به هیچ عادت نکرده ام!

من به هیچ دل نبسته ام!

هرگز، هرگز

زیر لب

پیش از تو بودند، مردانی سوار بر اسبهای تیزپا
آنان در باور جنگ بردیوارهای خانه شمشیر و نیزه می آویختند
آنان همسرانشان را به سلطان ها پیشکش می کردند
و فرزندانیشان به آن غیبت دردناک هرگز عادت نکردند
از آن زمان سالها می گذرد
حافظه ام مدام خانه تکانی می کند
چرا این را به تو می گویم؟
نمی دانم!

شاید بی آنکه بخواهم

نوعی رابطه میان شما در اندیشه هایم برقرار می شود

که من لبریز از نفرت می شوم و می نویسم

از سر یاس به چیزی غیر از قدرت انسان، دست می آویزم

و

عظیم تر از آرزوهایم فریاد می کشم

روز

در شهر من خروس نمی خواند
زنگ ساعت یعنی سلام و صبح به خیر
و روز سیلی محکمی است
بر چهره من، بر بستر سرد
در لغتنامه بدنبال معنی روز می گردم
از طلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است
روز تعریف می شود
روح هم گفته شده

شک کردم!

از خودم پرسیدم، کدام طلوع، کدام غروب؟

اشتباهی شده!

روز یعنی پی لقمه نانی دویدن

خسته از رنج، بر خاک نشستن

روز یعنی چهرهء زردِ گرسنگان

کر، کور، بی خبر از برهنگان

روز یعنی ناامید انتظار شب کشیدن

و به کودکی وعده فرا دادن

گلگون

از راه می رسیدم با قلبی پر شور و پرتپش

ترانه می خواندم

به آسمان می خندیدم

از آن ستاره می چیدم

چه صبورانان جای حرفه‌ایت می کاشتم

از راه می رسیدم

تازه چون نسیم، شاداب چون بهار

دررگم خون خورشید، برق چشم ایستادگی

نفسم جانِ باغ بود

اما این همه دلسپردگی، این همه سادگی

جنون است جنون

باید چشم گشود، باید دید

و من دیدم که چه بی پروا

با پروانه بال زدی

شمع را به خاموشی نشانیدی

که چه بی حرمت منظومه ام را دریدی

و چه آسان بی کلامی اعتمادم را ربودی

بی گمان در پی چیزی بودی

اما در ضیافت اتاق کوچکم

جزمن و نوای ساز، چای و کمی خرما، چیزی نیست

جهان من دور از افسردگی، عاری از درماندگیست

سکوت با شعر می شکند

مالکیت مرز می شناسد

رازهای گلگون عشق، پاسخی برای بودن است

من باز از راه می رسم

ترانه می خوانم

به آسمان می خندم

و از آن ستاره می چینم

معیار

شب هنگام، ماه نوحه خوان، خیابان برهنه

برگها باران خورده

کسی کنار جوی میان شیارها نقطه می گذاشت

رنگ پریده، لرزان، پشت سایه های بی نفس خلوتی می جست

تا میان انفجار درون معیار را حکایت کند

برای باغچه

زمانی بس طولانی پنجره ایست بسته

کسی نمی کوبد بر شیشه های رنگین نازکش

در آینه منم

مهتاب میان دو دستم پنهان

بر لبم آواز دنباله دار سکوت

غریب در شب تکرار می شوم

اینگونه سکوتم سرودهء دیگری زمزمه می کند

در سرزمین سرد رابطه ها
عشق مانند آفتاب عصر زمستان بی نفس
نگاه و لبخند بی پایگاه
بر الوار پوشیده باران می بارد
و او نمی داند در پی چیست
در پشت پنجره آسمان تکرار می شود
در رگ زمین بهار می دود
گنجشکها، زنبورها روی گلهای نرده می خندند
از آن دورها می آید
کسی که بوی علف را می شناسد
نقشی از انگشتانش هنوز روی شیشه های رنگی می غلتد
به من نگاه می کند
با من نفس می کشد
او در راه است، به او بگویند
برای باغچه گلی بیاور، برای پنجره سرودی دیگر
و برای مهتاب آسمانی بی ابر

نوازش تو

بگذاریم نگاه ببینند

بگذاریم ترانه دردهای سمج خاموش شود

و آن هنگام که سوی شب روانه ایم

به سرزمینهای تاریک

که خلاصه ای از بوی گورستان

و هراس از برجهای بی کسیست، پناه نجویم

بگذاریم چراغ روشن شود

جهان در لاک ما نیست
به جانب روز شتابیم
مردگان به سرزمین تاریک نامی جاودانه می دهند
دیارهای ناآشنا به چشمان ما خیره اند
آسمان پیداست
خورشید می تابد
در انتهای کوچه بن بستى نیست
باغ فصیل نگشته
بوی علف تازه می آید
عربده کش در گور است
و من با نوازش تو دوباره می رویم

خدا حافظی

ریز ریز باران می زند

میان سقف آسمان هیچ چراغی نمی سوزد

دیوار کهنه باغ در رطوبت شبانه

خواب پیچکهای رنگی می ببند

خواب گل سرخ تب کرده

و تصویری استوار از خورشید

ابرهای خاکستری سرود عشق نمی خوانند

بی ایمان به طبیعت پرده روی نور می کشند

جغدی روی درخت هوهو می زند
و در دلم هراس می دود
مسافرتنها، دیوار خسته
تاریک می شود
فریادی بیقرار از گلویی می گذرد
من دعا می خوانم
همانند پدرم در شب خداحافظی
از ته جعبه ای آخرین سروده ام را بیرون می کشم
در دست مسافر می نشانم
برای او می خوانم،
از نگاه و اعتماد
از پچ پچ و اشاره
از خوابهای باغ
دستهای خالی ام را پر از مهر و یافتگی می کنم
و آرام روی سینه اش می فشارم

خورشید از اعماق سیاهی لبخندی می زند

حرفها لبهای تازه تری می جویند

و قطره های اشک ...

آیا این رگبار عظیم دیواری را خواهد ریخت؟

در این فصل که می رسد از راه

در این فصل که می رسد از راه
برای آینه آوازی دوباره خواهم خواند
گل باغچه را در دشت خواهم نشانند
و تمام شب با اسبی سرکش سوی فردای روشن خواهم تاخت
در این فصل که می رسد از راه
صورت خورشید را نوازش
سایه ابرها را از قله ها پاک خواهم کرد

برای رودخانه راهی تازه سوی دریا خواهم کشید

اندیشه های کهنه را خواهم شست

به واژه های بارور سلام خواهم داد

میان انگشتانم حلقهء تو را خواهم نشاند

آری، به تو می گویم، آری

و با تو در دورترین نقطه لنگر خواهم انداخت

زیر باران

چرا کر؟

چرا کور؟

چرا خوابت اینگونه بیجان است؟

ناودان کهنه با هزار سوراخ، رسوا زیر باران

کسی می نگرد ما را

پشت درختان کاج، تنها یک چراغ

یک نگاه سو سو می زند

ببصدا می بافد، رج روی رج

و باران آغشته به زنگ زیر پایش می دود

کسی می نگرد ما را

تو منکر نگاهش، چراغش

من صدای ولولهء رجھایش را می شنوم

رقص نگاهش را می بینم

سرخی گونه اش از سرماست

من به انکار تو مشکوکم

نگو که من تب دارم، هذیان می گویم

باید آب بنوشم!

نه،

این آب طعم زنگ می دهد!

بو می دهد

بوی برجی متروک، نگاهی تنها

مگر نمی دانی که زندگی زیر باران است؟

بخوان

دل تنگ بودی، از مهتاب سراغ عشق را گرفتی

ستاره شدم، با چشمکی خواندم

عشق منم، جاودانه منم

بنویس، با من بنویس

با عطر مهتاب روی خوشه های شب

از پیکر داغ زمین

از شکوفه های خوشرنگ گیلان

از وحشت تنهایی بنویس

بنویس که تو می شناسیش

اما از حضورش در هر اسی
مثل من از نبودنش
بنویس تا بخوانم
سرما حاکم است
من از سکوت تو بیزارم
از روزنه های تردیدت گریزانم
به آسمان نگاه کن که امشب خانهء ماست
دیگر زمینی نیست
جاده ای نیست
دیواری نیست
راه شیری پر از خوشه های اقاکیست
بخوان در باغ ستارگان
آواز ما را بخوان
با من بخوان
عشق منم، عشق منم

... خوابیده

بنویس، از دردِ ابلهان
از فشارهای مداوم به گیجگاه
بنویس!
شهر آسوده خوابیده
به فکر باغچه کیست؟
بر گلوی غنچه، علفهای هرز
هوا آلوده، نفسهای سرد
دستها را بریده اند

زندگی کجاست؟

بنویس!

قلم روی دفترم بچرخان

در چهارچوب در، شکسته نگاهم

در قابهای کهنه، نشسته نامم

بادهای ولگرد، بی حرمت، خطم را می برند

جادوی عشق هم دیگر کاری نمی کند

چه باید کرد با زنجیرها، چرخها، با واژه ها، دورها؟

دست تا بی نهایت کشیده، تا اوج پریده، دوباره بریده

شهر آسوده خوابیده!

روزهای زمستان

برای باران سرودم، بوی رطوبتش بر من نشست

برای درخت سرودم، اتاقم اسیر طوفان شد

و

تا از تکرار شب نوشتم، پنجره شکست

زمستان بود

خاطرات زیر برفی سنگین

دیگر دلتنگت نیستم

میان تصاویر رنگارنگ آلبوم، چهرهء تو هم گم می شود

و

من خسته از جستجو به سراغ دفترم می روم

و

تا بهار می نویسم

از خیابانهای سرد و خلوت، بی خندهء من

آلبوم عکسهای سخت بیجان، بی درکی از واژه ها

واژهء مجهول

وقتی باران روی صخره می بارید

تو از حذف آه می گفتی

شب میان صف طویل درختان تا صبح سپید می تاختی

من از سایه ها می گفتم

تو از دیوار من عبور کردی

در من جا ماندی

اما پشت لبهایم، واژه مجهول را خواندی

برای پدربزرگی که با عشق بیگانه ماند

مادر بزرگ

(م)

... و شاید ترا گم کرد

میان قابهای رنگین معابد هند

و شاید تو جا ماندی

میان برجهای به غرب پیوسته آسیا

و

با عبور هر باد، تکه ای از سقف خانه اش ویران شد

و

کسی را تا کنون خیالی نبوده، جز مادر بزرگ

(ر)

مادر بزرگ با چشمهای نگران و قیچی اش

آری، همین قیچی دست من

از همان روزهای کودکی می گفت: بچین

و چیدم

حرف های مانند بادتان را

حس های تهی تان را

و درد را

و

وصله کردم دستها را، عشق را

(د)

مادر بزرگ می گفت:

جان یعنی تن برهنه

بنگاله یعنی بستر زن

عید یعنی جشن تنهایی

و

به طرف پنجره می رفت

بیچاره مادر بزرگ!

(۱)

می گفت:

تن پوش من پوست من است

هر شب پدر بزرگ بر تنش می کشد

و

من تا صبح می لرزم!

حرفهایش را نمی فهمیدم

می گفتم:

خب لحاف بردار!

او لبخند می زد

(ن)

زبانشان پرسه می زند

با حضورت، بی حضورت

با اولین سجده، لبهایشان میان تنی ولو می شود

یک شبه عاشق می شوند

جمع می شوند، دراز می شوند

شکل مار می شوند!

بعد میان صخره ها گم می شوند

آن لحظه

جرقه ای از خورشید یا خوشه ای از ستاره بود

میان آسمان سرگردان

شفاف بود، مثل شیشه

روان بود، مثل آب

عطرش دل انگیز، مثل یاس

چیزی بود شبیه نگاه

غریبی آشنا

از زمین نبود

شاید قصه بود، شاید هم ...

نه، نه، رویا نبود

دستم را دراز کردم، گرفتمش

میان انگشتانم مانند حباب پرید

خندید!

خودم شنیدم

بعد دور شد!

مثل آدمها!

خیابان

پنجره ه بی قدرت

بخار نفس روی شیشه

خیابان سرد و یخزده

برای دیدن شب، انگشتان و نگاه می دوند

شاید لحظه ای در تقاطع خیابان

عبور خنده ای، یخها را بشکند

و

راهی تازه به کوچهء من باز کند

در اتاق یکی آرام روی امواج شعری می غلتد

دل‌تنگ و بی قدرت، مانند پنجره

گاه تگه تگه می شود، به هر سو پرتاب

گاه در نقطه ای زمین می خورد

عاجزانه دستی می جوید

گاه زیر ابریشم امید گرم می شود

نگاهش پر از انرژی

می کوبد، پاره می کند، در هم می ریزد

آتش بپا می کند، بعد، می خندد

مرا بلند می کند

و با من در خیابانهای یخزده قدم می زند

تبعید

خانه است و دیوار، نیمکتی پوسیده زیر باران
خاک باغچه هنوز بوی مردگان را بردوش می کشد
میان دالان دراز، گلدان گل‌های پژمرده
مانند صورت فاحشگانِ پیر، تنها و غمناک
لحظه‌ها زشت و نحیف می گذرند
دو چشم خیره به شب، به آفتاب فردا
دوستشان دارد
مانند مردی که هرگز او را ندید
او جایی میان نوشته‌ها تبعید شد

او با نقش خود میان تابلوهای انتظار

و

نمایشنامه های گرسنگی

و

سروده های امید آشناست

خونش که دیگر خون نیست، در باغچه می چکد

می گوید:

بر افراشته خواهد شد!

گام زنان در دالانهای خانه با سایه ها حرف می زند

" گمانم خدایان در خلوت خویش خوابیده اند

یا آنچنان مست شده اند که ما را از یاد برده اند"

آه، ای شهر تاریک

نگاه کن!

عشق را به غارت می برند

با محبت تجارت می کنند

فرزندان کنار باغچه ها پیر می شوند

و رویاها بر بال باد می نشینند!

آه، ای شهر تاریک، بگو

از کدامین سو خورشید می آید؟

آواز مرگ

با چشمهای نگران، به دنبال بهار

بر هر برگ خشکی دست کشید

پگاهان به امیدی دلخوش کرد

نالۀ اش ارزان بود

فریادش شکسته

داغ بی پناهی سوزنده

بی خیال خواهرش، راه بسته برادرش

بر دورترین صخره نشسته مادرش

میان اتاق شیون عشق، آسمان سیاه پوشیده
دیگر گریزی نیست، پاسخی نیست
عطش رهاییست
مرگ آواز می خواند
میان چشم و لب سکوت نطفه می بندد
در تلاشی دیوانه وار، نقش آخرین لحظه های بیهوده گی
با پذیرش ریخته می شود!
دیگر سنگری نیست
چشم انداز برهوتی است سوزان
هراس تک سوار راه
مرگ به کمال رسیده، آواز می خواند
آواز!

بوی راه

صداقت نعره کشید، گردنش زدند

شرافت پرسشی کرد، نیش کژدم جوابش شد

به خود نگاه کردم

بارِ آه روی دوش سنگین!

خفتِ سکوت نمی خواهم

پشت دریچه های بسته هنوز زندگی می تپد

نگاهها در انتظار خیره اند

میان خطوطِ روزنامه ابلهی می دود

لحظات، به تکرار زمزمه می شوند

من گریزان از دم فرو بستن

به جدال با خویش از ساحل انزوا دور می شوم

با فریادی شکوهمند که در شیار هر صخره ای خواهد نشست

به مناسبت روز جهانی زن برای زنان فراری

چگونه به فردا سلام گویم

سوی کدامین رود روان شد اشکهایتان

از کدامین قلعه فرو افتاد آخرین کلامتان

بر کدامین دشت نشست پیکرهایتان

شب با زجه هایتان کودکانتان به خواب می روند

روز پابرهنه با دستانی تهی دیوارهای قانون را می درید

آنها می بینند

چگونه خود را انسان می نامند؟

از کوچه ها می گذرم

با خشمی چون تیرگی شب
چگونه به فردا سلام گویم؟
میان این همه بی عدالتی خون می ریزد
خونِ زنان، دختران
باد تکرارکنان می وزد
زیر پیراهن های لرزان
قصه دردِ زنان از ابرهای کبود می بارد
در میان چهره هایشان دیگر خنده ای نمی جنبد
بوی گریه می نشیند در میان سطرهای دفترم
عطرگلهای، رنگ عشق از واژه ها می گریزند
چشمهایم خیره به شب، زنی دیگر در باجهء تلفن
من نمی دانم با این همه، چگونه به فردا سلام گویم؟

دانه نارس

کوچه ها تنها، برف می بارد

شمع دیگر نمی سوزد

نفس سرد من، پی پاسخی پشت پنجره، سرد، یخ بسته

در آن دورها نگاهی خیره است

به باغها، به چمنزار

و جنبش دستانش، نسیم بهار است

حریر نازک فاصله، گاه آتش، گاه رودی پرخروش

علفها خفته اند زیر برفها

و

نگاهی شرمگین می دود در کوچه ها

توانش نیست به اعتراف

رد پایش روی برفها، سکوتِ کوچه را می شکند

اما من هنوز بی پاسخ، با حسّ برفها خاموش خیره ام

فردا خاطرات می پوسند

دانه های نارس بر سر شاخه ها

در انتظار تابشی گرم دوباره قد خواهند کشید

و من، و من

ای طبیعت، به خاک تب کرده ات

به روح برکه هایت، به نالهء بادهایت

دوباره بر خواهم خواست

گرم، چون از توام، از تو

دانه ای نارس، در انتظار بوسهء خورشید

واژه های یکشنبه

در گوشه ای کنار من لمیده است کسی

حس می کنم، بو می کشم

دستم دراز می شود

اما میان بسترم کسی نیست، جز من

میان خوابهایم، آسمان بی رنگ، سایه ها شکسته

پنجره ها تاریکند

جای تو خالی است در روز یکشنبه

هنوز هشیارم، با امید صفحات روزنامه ای را می خوانم

از شاعر خبری نیست
عکسی رنگی از آتشی میان بیست انگشت
جایی کنار واژه ها و من آویزان است
بوی خاکستر از باغ همسایه با یکشنبه در می آمیزد
در صدای گریستن ها ابهامی نیست
یکی دور خانه می چرخد
همانند صیادی سرگردان در گرداب
اندوه‌گینم، نفرین به این روز
زیر دوش می روم تا از خمیدگی ام بکاهم
نجوای آب در گوشم می نشیند
لحظه زلال می شود
و یکشنبه کنار البه تمام می شود .

نیمه شب

نیمه شب، فراتر از آرزوها، بر آسمانی دور

با خیال بودنت پریدم

در تاریکی خیابان با هر صدایی لرزیدم

در پیچ کوچه، هر اسان، بی تو دویدم

گیسو

آن همه گیسو، درخشان و سیاه

باران کدامین سینه است؟

آن دو چشم پر راز

آینهء کدامین نگاه است؟

آیا آن دستهای سرد، هرگز گرم خواهند شد؟

خطوط ابرویش با نوازش کدامین دست باز می شود؟

موج کدامین صدا، دوباره بر لبش، رقص خنده خواهد نشانند؟

او خاموش است، خاموش، به تو نگاه می کند.

خوشه و افاقی

در گریز از شما به شبناز رسید

شکوفه کرد، میوه شد، رسید

در تولد پنه لویه ستاره می کشید

از سقف اتاق آویزان می کرد

روی جاده های بی کاروان

که همانند یگانگی شما ویران بودند

آواره می شد

یک شب از افاقی عطری گرفت
قد کشید، تا بیست، تا سی، تا چهل
دوید، دوید، تا انتهای جاده های تردید
با رویاهایش که خوابش را می دزدیدند
به سپیده دشنام می داد
فانوس را می شکست
به ستاره ها نگاه می کرد
به حماقت پروانه ای سرگردان می اندیشید
در قله های غرور زن بودن به ناتوانی لگد زد
واژه ها را ساده کرد و عشق را سرود
با خطوط سرخ متورم بر پیکر برهنه اش
در فصلی تازه نفس کشید

برای مریم اقوامی

روز و النّین

دیگر ترا نمی نویسم، از خیالم هم دور

دلت نیوسد، راحت پنجره را می بندم

گویی دیگر آن زن که در کنارت می نشست

درک رازها را در چشمانت می جست، نیست دیگر

کسی نمی داند!

در نقطه ای، شاید میان طوفان ها، یا سیل ها

یا شبهای خودکشی آدم ها غیب شد، دیگر کسی او را ندید

امروز من بی حوصله از تو و حرفهای پوشالی

به قلبی که در سینه ام می تپد، سلام می دهم

از رختخواب بیرون می پریم

از دو روز پیش منتظر امروزم

روز والنتین!

امروز می توان دوباره گفت:

دوستت دارم

برای لحظه هایی که به من دادی تا شکوفا شوم

دستی به خانه می کشم، مقابل آینه، به تجربه ها لبخند می زنم

شیارهای میان سالگی را با پودر پُر می کنم

بوسه ای به سوی آینه، لباس بنفشی بر تن، به خیابان می روم

مرد گل فروش لبخندی می زند و می گوید:

روز والنتین است، گل نمی خواهید؟

چرا می خواهم، رزهای سرخ و سیاه، بلند، خوشبو

در بغل می گیرم، به قلبم می فشارم، می گویم:

دوستت دارم، چون با من می تپی!

شکفتن مه

سر انجام تردید بر زمین خورد

با آه، شکست

چهارپایهء زیر پایم به گوشه ای افتاد

دری از سرزمین حقیقت باز شد

و مه شکفت

از سرزمین دیگر

در جستجوی پرنده است

نه از سرزمین شما

پر از دروغ و نیرنگ، پر از دسیسه در سر

نه،

پرنده ای از سرزمین دیگر، بی قفس

او را در بادهای، دشتها، کوهها می خواند

با او روزها، شبها، فصلها سخن دارد

او را آنگونه که اوست بخواند

نفسش سرشار از یگانگی
خاک آلبومِ عکسها را بگیرد
بی هراس از رازها با او دفترها را ورق بزند
ساده از خاطرات بگوید
خودش باشد، نهراسد!

نگاه کن

نگاه کن، با تو هستم

با تو

به آخرین نگاهم، نگاه کن

تگه تگه، بریده بریده، می شکنی نگاهم را، نگاهت را

نگاه کن، در آخرین لحظه نگاه کن

در کدامین صندوق می فشاریم؟

هنوز هستم، نمی بینی مگر؟

این نگاه من است که می دود زیر باران

خیس است، خیس خاطرات

نگاه کن

لحظه می خواند مرا، ترا

و از آن صندوق کهنه هنوز می پرند، تگه ها، بریده ها

نگاه کن که شب می رسد از راه، میان اتاق

زیر باران، شسته می شود یک نگاه

تابوت فردا

از پا افتاده ام، امّا

هنوز در باغ شب، گل خواب نشکفته است

گویی طبلی که می کوبد در سینه ام

بانگی است بر سکوت دیوارها که آغشته اند به ویرانی

و

بر بالینشان شب قصه می گوید

من این قصه را شبها، بارها شنیده ام

در خرابه های تنگش چراغها آویزان کرده ام
اما اینجا از تنگ غروب مرثیه می خوانند
مثل این است که تابوت فردا روی دوش امروز است
آن زنی که تا سحر با شما خندید در ظلمت شبهای سرد خرابه
اشک می ریزد
افسوس که شما بیهوده می اندیشید
و
حسرت لحظه هایش را بر دل می کشید
پیچ، پیچ و تلو، تلوخوران سوی بستر می روم
بوی گلی می آید

پرندهء اعتراف

دهانش که باز شد، پرندهء اعتراف پرید

پر کشید تا دورها، تا آفتاب فردا

از زانوی مادر، شبهای زندان تا جدالهای روز

از حضور حقیقت تا مفهوم مجرد عشق

پرنده پرید و پرید

راه اعتراف بی انتها، شب کوتاه

می گفت: یکی گفته " امروز عاشق شدن مانند آن است که با
جیب خالی سوار تاکسی شوی و میان مکزیکوسیتی پیاده شوی"

درک رابطه سنگین است، دلم به درد می آید

نفسم می گیرد

سکوت حاکم می شود

نیش خنجر است که بر گردن عشق می نشیند

این آدمیان هرگز شهادت نخواهند داد

به خندهء رنگین کمان، آواز شعله

در دایرهء صدای سوت خویش و سگه های کهنه می چرخند

و مدام حادثه را چپاول می کنند!

شب دوباره زیر گوشم می زند

حضور من در این اتاق شاهکار کیست؟

نمی دانم!

دریغ از این لحظه که باز می رود

برای زنی که کنار بزرگراه ایستاده بود

حراج

بناگاه همه آشفته، آواره شدید، محک زدید

اوّل، خانه را، طلا را

دوّم، وفا را، عشق را

سوّم، لحظه را، بودنش را

عطش سیاه انتقام بر او نشست

نیمه شب کنار رودخانه آب را سنگباران کرد

فریاد می زد:

حراج است، حراج

نرخش ارزان است

ز مزمه شیرین است

بوسه بر شیارهایم ارتعاشی آتشین است

شتاب کنید، شتاب

این رحم هنوز بارور می شود

نگاهتان در چشمانم غرق می شود

در کنار من بی اختیار، آه خواهید کشید

آه ه ه

حرّاج است، حرّاج

نرخش فقط مشتی سنگ است

دشمنی؟ باش

عاشقی؟ باش

عالمی؟ باش

دیوانه ای؟ باش

هر چه هستی، باش

ساده می گوید: خودت باش

امشب این تن ارزان است!

چشم انداز بهار

هوا ابریست، باران می بارد

آسمان در خواب آشفتهء خویش، تجربه را جلاء می دهد

اینجا روی زمین، سیل باغ را به مرگ می کشد

بوی بهار، بوی زندگی، خاطره می شود

در کوچه ها، مرد سیاه سرخپوش

با دستی تهی بر سرش می کوبد

مرغها از تخم افتاده اند

روی درخت مقابل پنجره، پرستویی لای شاخه های خشکیده

آویزان است

کودکان با چوبهای دراز، بازی کهنه را، تکرار می کنند

گریزی نیست

سفرهء هفت سین با سنگ چیده می شود

با سیاهی رنگ می گیرد

با ساز اشگها در هم می آمیزد

عروس باغ

شب عروس باغ با نگاهش گرم، خنده بر لبش

با تبت داغ، با عطر مست

در درازای شب تا سحر می لغزد

سُر رویِ نفس‌هایت

دست بر پیکرت با دلهره‌های بارانی

کنار آتشت گنده می شود، می سوزد

و تکرار به تکرار

مدام ستاره پشت ستاره

زمزمه‌های خواهش، سوزش خواب

در این کنار باغ خواب می بیند
خوابِ عروسِ تو را، که در عطش طاقت فرسای خواستن
راه دریا را گم می کند
کنار رودخانه آه می کشد، آه ه ه

رابطه

از حس من به شب پرسید

گفتم:

شب برایم زندگیست

سنگین می رود

امّا، بی کرانه است

نجوایش گاه تسلائی است برای بغض های شکسته ام

که آرام فرود می آیند

با ظلمتش نمی جنگم، باورش دارم

همانگونه که روز را

پیوند می زنم، لحظه ها را که شتابان می گریزند
با دفترم که هر اسانتر از پیش
از مرزهای دشوار تنهایی بانگ بر می آورد
تو را می جوید و از درک بی صداقتی عاجز گشته
هنوز به گذشته می اندیشی، در نگاه فردا خیره ای
هنوز دیوارها آغشته به سایه های شبانه اند و سواری می تازد
و من جرعه، جرعه از نگاه شب می نوشم
تا پیوند آواز خودم و خروس و تکرار شیونی دیگر

برای زهرا ۱۴ ساله قربانی تجاوز

تجاوز

گهواره اش خالیست

یک دستش عروسکی، دست دیگرش جای ترکش. سؤال

شادیهای کودکانه غریبند

در شش سالگی لبهای زمخت مردی با نام پدر

چون ابری سیاه بر گردنش نشست

سر پناهکی نبود، ترس بود و ترس

نه ساله بود، سوی مادر گریخت

تاول سیلی بر صورتش نشست

موهایش چیده شد، لقب گیس بریده گرفت

اعتمادش به دوردستها پرید

سیزده ساله شد

در زیرزمین خانه، روز ویران شد

لبش بسته، تنش سرد، چهره اش زرد

رازش را عریان نکرد

در آتش خانه می سوخت

ناباور به همه، نطفهء آخرین تجاوز را سه ماهه کرد

در زندان شک نفرت می بارید

کسی نمی پرسید، چرا می گرید

چرا تاریک است

به سکوت پیوند خورده بود

و آه از تکرار گذشته بود

آگهی مراسم خاکسپاری زهرا با تصویری پژمرده از او در سن

سیزده سالگی میان کف خیابانها می دوید

مادرش وقیحانه بر سر می کوبید

پدرش فریبکارانه اشک می ریخت

صفتی دیگر چشم بسته بودند

مبادا فاجعه آشکار شود

بوی ننگ، بوی پلیدی

بوی گندیدهء تجاوز در شهر پیچیده

زهرها می گریند

و

شما هنوز در اندیشهء توجیهی برای مرگ زهرا

و

کسی موزیانه در شهر طعمهای دیگر می جوید

بهار

چشمم که پرید، باد مژده داد، بهار آمد

سبزه ها بر دشت لمیده اند

روی تپه سایه ای تنها قد می کشد

به بلندی تو، وقتی که ابری می شوی

و من هرگز نمی دانم چه وقت می باری؟

روی نردهء بالکن خاک گلدانها خیره اند

به دستهای سرد و خالی من که هنوز می سوزند

باور نمی کنم، بهار اینجاست
من هنوز بی اعتماد، چشمهایم را می بوسم
با بی حوصلگی حافظ را ورق می زنم
میان آشفتگی ها زنگی بصدای می آید
سلام می گوید!
برایم سالی خوب آرزو می کند، سالی پر بار، توام با سلامتی و
شادمانی!
واژه ها را نمی شنوم
با سپاس و همینطور، حرفهایم را قیچی می کنم
سیگاری دود می کنم، چشمم می سوزد
گمانم از دود سیگار است!
عروسکی روی میز می چرخد
با فاصله ای دور از من می خواند:
ارباب خودم، سر تو بالا کن
ارباب خودم، کمی نیگا کن

ارباب خودم: دنیا همینه

ارباب خودم، فصل بهاره

ارباب خودم، باید بخندی

فصلی تازه

خالی از خود، در آینه نقش قبله در قاب می کنم

بر سفره هفت سین می نشانم

فصلی تازه است بر هوای باروت زده شهرم

دیوارهای تنهایی زیربارانی که می بارد، بلندتر می شوند

شادی ترانه ها سوراخهای غم را پر نمی کند

بهار بر سر درختان خودنمایی می کند

روی موجی، کسی از پرندگان مهاجر یاد می کند

کنار ساحل لاشه ها تلنگرهای آب را تجربه می کنند

قیمتها شکسته شده، قلم توانگر در زیرزمینی نمناک خانه می کند
روی دیوارها پیکری خوشتراش، صدایی دلنشین نقش تابلوها می
شود

نفسم در سینه ام حبس، در گوشه ای میان اتاق زانو بغل می کنم
به فصل تازه نگاه می کنم

لبه‌ایم از بوسه‌ها گریخته، به شما دشنام می دهند